

دو چشم بادامی

حسن رضایی

دو تا مهره شاه مار یکی بزرگ و دیگری کوچک را بیرون کرده بود که مثل دو گوی الماس و چشمهای مهپاره همان دختر اثری می‌تابید. علی‌مردان دویده بود، هر دو گوی الماس را از دست پیرمرد قاپیده بود، گوی پیرمرد را گرفته صدا کرده بود، تو یک قاتل هستی، یک قاتل حرفه‌ای! اما پیرمرد، زهرخند کرده و میج دست، علی‌مردان را گرفته و پنجه‌های او را از گلویش خلاص کرده و گفته بود: «علی‌مردان! دست از این کار بردار و چشم علی‌مردان وقتی که به چشمهای پیرمرد بخیه خورده بود، چشمهای پیرمرد، مثل یک ازدهای خشمگین و افسونگر تا درون استخوانهایش تأثیر انداخته بود. پیرمرد، دست برده، مهره‌ای بزرگتر را از دست علی‌مردان گرفته و گفته بود: این یکی مال من است و سالها گم کرده بودم، اما آن دیگری مال توست، اما مواظب باش، از دستت بیرون نشود. به عنوان آشتی و خداحافظی آغوش باز کرده و علی‌مردان را در بغل گرفته و پیشانی‌اش را بوسیده بود و در میان باغ انگور رفته، از دید علی‌مردان گم و غیبش زده بود. علی‌مردان، مثلی که خواب می‌دید، از خواب پریده بود، دست به پیشانی‌اش مالیده بود؛ اما پیشانی‌اش سوزش کرده بود، مثل اینکه در میان قوغ بلوط جزغاله شده بود. رفته بود، پیش آینه ایستاد شده، دیده بود که از جای دندانهای افعی خون تازه تازه، بر دامنش چکیده بود. دلمه‌های خون که بر لباسش مانده بود، بوی گل اندام می‌داد. آنچه که از این ماجرای خوابگونه چیزی را می‌دانست، برای همیشه به خاطر سپرده بود، داغ بوسه پیرمرد بود که بر پیشانی‌اش مانده بود. همین داغ و زخم ناسور تمام خاطراتش

مرد با یک جفت چشم بادامی، ابروهای به هم پیوسته، گونه برآمده و سرگرد، سینه فراخ، کمر باریک، وقتی که سرش را به دیوار قلعه تکیه داده و سردی زنجیر دستبندش را حس می‌کرد، به یاد آورد که مادرش او را علی‌مردان، می‌گفت، علی‌مردان! یگانه یادگار غلامرضا خان! پسان گل‌اندام دختری که همه اهل ده او را مهپاره می‌گفتند، عاشق او شده بود و هر روز سر راهش می‌نشست، او را یوسف گم‌گشته‌اش صدا می‌کرده بود؛ اما وقتی که مهپاره، در میان قوغ چوب بلوط، درون تنور داغ، جزغاله شده بود، علی‌مردان که روی تنور سنگ بزرگ آسیاب را گذاشته بود، آه و ناله مهپاره را می‌شنید و هرچه او را به خدا و تیغ حضرت عباس قسم می‌داد که او را در آتش جزغاله نکند؛ اما او از ترس روی سنگ نشسته بود تا زمانی که بوی گوشت جزغاله شده را شنیده و فریاد مهپاره خاموش شده بود. فردا وقتی آفتاب برآمده و پیرمرد درویش آمده بود، دیده بود که علی‌مردان موهای سفید شده و شش قوش اشک می‌ریخت. ناله و مخته می‌کرد، می‌گفت آه ای ققنوس! پیر درویش و زنده‌پوش خنده کرده بود، دندانهای زنگ‌زده ثنایی‌اش مثل دو نیش افعی با رنگ زرد از میان لبهای نازک و دهان فراخش، نمایان شده بود و علی‌مردان دیده بود. پیرمرد لاغراندام، چشمهای بادامی و افسونگرش را به چشمهای علی‌مردان بخیه زده بود. بعد رفته بود بالای تنور همچون افعی پیر فیس فیس کرده بو کشیده بود. همانند یک برزنگی به تنهایی سنگ آسیاب را از روی تنور بالا کرده به دیوار دالان تابستانی تکیه داده بود. دست برده بود درون تنور و از میان خاکستر ققنوس،



را زنده کرد بود. مثل يك نوار فيلم در ذهنش به چرخش آمده بود، یادش می آمد، آنگاه که در کنار رودخانه ارغنداب، خفتان، مغفر و کلاه خود میراث جنگی پدر بزرگش را بر سر گذاشته، سوار اسب کهر شده بود، اسبش یورغه راه می رفت. او لجام و منجه از یال اسبش را در دست گرفته رکاب زده بود، در راه قندهار هی کرد و هی کرده، فرسنگها راه را طی کرده بود، گل اندام، مثل خورشید نیم روزی سر راهش را گرفته و بر او تابیده بود و سلام و سؤال کرده بود: «سلام! علی مردان تویی؟»، «علیکم سلام! بله منم، من.» دختر رفته بود، در کنار رودخانه و چشمهایش را به سوی سواری که اسبش یورغه و گاهی یورتمه راه می رفت، بخیه زده بود. روزها و ماهها سر راه علی مردان سبز شده و می گفت: «سلام! علی مردان تویی؟» علی مردان در جوابش گفته بود: «و علیکم سلام! آری منم علی مردان.» آخرین روزی که گل اندام را دیده بود، دلش آن روز، به تیر مژگان او بخیه خورده بود. هنگامی از کار روزانه برگشته بود، خود را در آینه که نگاه کرده بود، يك جفت چشم بادامی دیده بود. يك جفت چشم بادامی مثل چشم اژدها که در کنار رودخانه دیده بود. تصور می کرد او را در آب می بیند که مثل آب زلال جاری و سیال است. با خود گفته بود: «حتماً سرنوشت، آری حتماً سرنوشت چنین رقم خورده است.» به یاد می آورد که تا جوخان آن روز گفته بود: «علی مردان خیریت اس؟ چرا آشفته حال هستی؟ مگه کشتی ات، به گل نشسته است؟» سخن خان به غرور جوانی علی مردان برخورد بود؛ اما به رخسار نیاورده بود و گفته بود آره خیر و خیریت است؛ اما وقتی شامگاهان خانه رفته بود، مادرش نیز او را پریشان و مضطرب دیده و گفته بود: «در آینه سیمای علی مردان، گل زندگی دیده می شه.» و خندیده بود. آن شب کم اشتها شده بود و شوروی ران گوسفند را مثل شبهای پیش نخورده بود. وقتی که به بستر رفته بود تا کله صبح به این پهلو و آن پهلو مثل مار زخمی پیچ و تاب خورده بود. خواب دیده بود، در کام يك مار بوا بلعیده می شود؛ اما او شمشیر دو دمش را با دو دست سفت و محکم گرفته و از دهان تادم مار را دریده بود. از خواب داد زده بیدار شده بود، خود را در میان برج قلعه سنگ ده تنهای تنها یافته بود. دیگر پلک بر پلک نگذاشته بود. خروس بانگ داده بود و او ناخودآگاه این شعر را با خود زمزمه کرده بود: «ستاره سر زد و بیدار بودم / به پای رخنه دیوار بودم / خروس نا مراد بانگ سحر زد / هنوزم انتظار یار بودم.» مثل هر روز، کلاه خود بر سر گذاشته و شمشیری را مثل سمورایی ها که از نیاکانش به ارث برده بود را گرفته، اسبش را زین و ایراق کرده بود و روانه کار روزانه اش شده بود. از کنار باغ انار گذشته و عطر گل انار را چشیده بود. از کنار رودخانه راه رفته و شمال صبحگاهی را حس کرده بود. قیضه اسبش را

کشیده و اسب چهارنعل راه رفته بود تا رسیده بود به همانجایی که گل اندام هر روز سر راهش سبز می شد. دیده بود که دختر گل اندام دو عدد گل سفید نیلوفر آبی به انتهای دو منجه موی سیاه بافته شده اش بسته بود و روی پستانهایش مثل دو مار سیاه پیچ و تاب می خورد. خود مثل يك آهوی رمیده در راه او ایستاده بود، چشمهای جادویی اش را مثل يك افعی که شکارش را افسون کرده باشد را به چشمهای علی مردان بخیه زده بود. او از اسب پیاده شده، همدیگر را در آغوش کشیده احوالپرسی کرده بود و میان دو چشم سیاه و الماسگون دختر گل اندام را بوسیده بود، گرمای تن او را حس کرده بود. با هم بر خلاف روزهای دیگر قول داده بود که عصر در همانجا همدیگر را باز ببینند و در میان تاکهای انگور باهم قدم زنند و صحبت کنند. وقتی که علی مردان سوار اسبش شده بود و دسته طلایی شمشیرش در پرتو خورشید، درخشیده بود. لگام اسب را جبنانده و دست به علامت خداحافظی تکان داده بود؛ اما گل اندام گفته بود: «عصر چشم به راحت هستم.» عصر روز شده بود، علی مردان اسبش را در کنار رودخانه به زنجیر بسته و تسمه قیضه اش را به قربوس زین گره زده بود. اسب ایستاده بود، بر محور يك دایره کوچک می چرخید و می چرخید و روی ماسه های نرم راه می رفت. علی مردان دست و رو می شست و دل در قفسه سینه اش می تپید. انتظار پری دریایی را می کشید، یا گل اندام همان موجود اثیری را که هر روز سر راهش می نشست و انتظار او را می کشید و تنها با يك دیدار و پرسیدن نام علی مردان بسنده می کرد؛ حال علی مردان را به انتظار خود نشانده و در کنار رود ارغنداب کشانده است. علی مردان دیگر با غرور يك سوارکار چست و چالاک نیست، بلکه پیاده است. با حبابها و کفهای کنار رودخانه چشم دوخته است. گاهی به امواج ملایم دریا نگاهش را بخیه می زد، به افق دوردستها بستر رودخانه می اندیشد. رودخانه ای که از دل صخره ها می جوشد و روی سنگها، ماهها و سالها می لغزید و می لغزید؛ اما وقتی که آدمیان آن را مهار می کرد و دل دشتهای داغ و تفتیده قندهار را سیراب می نمود تا باغهای انگور و انار سبز و پر بار شوند. در این کشمکش ذهنی بود، دستهای گرم و نرمی را شانه راستش حس کرده و سر برگردانده بود، سیمای گل اندام و يك جفت چشم بادامی را دیده بود که لیخند می زد و دندانهای ثنایای سفید او چون مروارید نمایان شده بود. اینک سردی آهن دست بند بود همه خاطره هایش را زنده کرده بود، داغ پیشانی می سوخت؛ اما او مثل کوه در کنار دیوار قلعه ایستاده بود.

دسامبر ۲۰۱۵، بریزین، استرالیا